

شهید محمدرضا وحدتیان



نام پدر	مصطفی
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۱۲/۰۲
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۸/۲۱
محل شهادت	عین خوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

در سال ۱۳۴۵ در شهرستان بوشهر در محله سنگی دیده به جهان گشود در سن ۶ سالگی وارد دبستان شد و تحصیلات خود را تا سال اول راهنمایی ادامه داد از نظر اخلاق فردی قابل تحسین بود و همیشه به حرف های پدر و مادر گوش می داد در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت فعال داشت و در مراسم مذهبی و دینی حضور مستمر داشت با شروع جنگ تحمیلی احساسی ناشناخته وی را به سوی جبهه فرا خواند و برای رسیدن به جبهه از هیچ کوششی دریغ نمی ورزید کمک به جبهه ها را هیچ وقت فراموش نمیکرد با شروع جنگ تحمیلی پس از گذراندن دورا آموزش نظامی راهی جبهه های نبرد حق علیه باطل شد و سرانجام در یک نبرد قهرمانانه در تاریخ ۲۱/۸/۶۱ در منطقه عین خوش به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

وصیت نامه

امیدوارم که خداوند شما را خوشبخت سازد و مرا هم بیامرزد و امیدوارم که مرا ببخشید و خلاصه با تمام دوستان ، آشنایان ، برادران ، خواهران ، پدران و مادران ، خداحافظی می کنم و از آنها می خواهم که برای آمرزش من دعا کنند و از پدر و مادر و خواهرانم می خواهم که هیچ ناراحت نباشید چون این راهی است که همه باید بروند و از خداوند یکتا می طلبم که این خون ناقابل مرا در راه آبیاری به انقلاب اسلامی قبول کند و از یاران امام زمان(عج) می طلبم که اسم ما را هم در لیست سربازان خود ثبت کنند و از شما می خواهم که به شهادت من فخر کنید و مرا به فراموشی نسپارید و شب های جمعه حتی المقدور از من یاد کنید و اگر می توانید سر قبرم بیایید

. در قسمتی از متن وصیت نامه شهید محمد رضا وحدتیان چنین آمده است ، اینجانب محمد رضا وحدتیان عضو بسیج به تاریخ ۳۰/۶/۶۱ روانه جبهه های حق علیه باطل می شوم در حالی که راهم را شناخته و آرزویم را دانسته ام من می روم تا با کفار بعث متجاوز بجنگم ، می جنگم و تا آخرین قطره خونم از مکتب و امام و امت شهید پرور دفاع می کنم ، ای پدر و مادر محترم اگر به آرزویم رسیدم قبرم را در ردیف خداخواست شگریان و بقیه شهیدان ساده بسازید ، ای برادران همسنگرم در مسجد توحید تقاضامندم که هر هفته شب جمعه بر سر مزارم بیایید و طلب آمرزش برایم کنید .

به تمام همشهریان ، دوستان ، فامیلهایم خصوصاً بگوئید از من راضی باشند تا شاید انشاء... خداوند از من راضی شود.

خدایا توفیق پیروزی راه شهیدان را که پیروی از ولایت فقیه است به ما عنایت فرما.

والسلام

مصاحبه

شهید از زبان پدرش

قبل از انقلاب، سخنرانی‌ها و راهپیمایی‌هایی علیه رژیم شاه در سطح بوشهر و دیگر شهرهای استان برگزار می‌شد و من سعی می‌کردم در اکثر آنها شرکت کنم. معمولاً خانواده‌ام را نیز با خودم می‌بردم. گاهی خانواده را سوار ماشین می‌کردم و با همدیگر برای گوش دادن به سخنرانی‌هایی که در این زمینه برگزار می‌شد، به روستاهای اطراف می‌رفتیم؛ روستاهایی مثل رستمی و دلوار و روستاهای اطراف برازجان.

در آن زمان، محمدرضا خیلی کوچک بود. او از من سؤال می‌کرد: «این سخنرانی‌ها و راهپیمایی‌ها برای چیه؟» من هم برای او توضیح می‌دادم و می‌گفتم که چگونه شاه به مردم ظلم می‌کند و ملت از دست او به تنگ آمده‌اند.

به این شکل، فضای سیاسی آن زمان را برای او بازگو می‌کردم. خودش هم بصورت داوطلب، در این مراسم شرکت داشت، تا اینکه بتدریج، چشم و گوشش باز شد و خودش وارد میدان شد. با بچه‌ها به مسجد می‌رفت و در کلاس اسلحه‌شناسی شرکت می‌کرد. فعالیت‌های خوبی در بسیج داشت و گاه‌گاهی هم با بچه‌های مسجد دور هم جمع می‌شدند و جلسه می‌گرفتند. از همان موقع بود که فعالیت‌های خود را بصورت مخفیانه انجام می‌داد.

در نزدیکی‌های انقلاب بود که درگیری‌هایی بین نیروهای انقلابی و ضد انقلابی شدت گرفت و دامنه‌ی این درگیری‌ها به خیابان‌ها کشیده شد. مردم برای اینکه مخالفت خود را با رژیم منحوس پهلوی نشان دهند، در خیابان، لاستیک آتش می‌زدند و شعار می‌دادند.

خاطر من هست جنگ که شروع شد، هر وقت تعداد شهدا بیشتر می‌شد، نفرت بیشتری بصورت داوطلب به جبهه اعزام می‌شدند. چه بسیار نوجوان‌هایی که صبح برای اعزام از خانه بیرون می‌آمدند، در حالی که خانواده‌هایشان هم از موضوع، خبر نداشتند.

محمدرضا هم از دیگر جوانان، مستثنی نبود. ایشان، در زمان جنگ، محصل بود و به هر حال بخاطر پیروزی انقلاب اسلامی، درس و و قلم را رها کرد و برای گذراندن دوران آموزشی به کازرون رفت.

او، ۲۵ روز دوران آموزشی را پشت سر گذاشت و در این مدت، آنچه ذهن ما را به خود مشغول می‌کرد، این بود که نکند سختی آموزش، مانع از رفتن او به جبهه شود. ولی او مصمم‌تر از این حرف‌ها بود که ما فکر می‌کردیم.

او تصمیم خودش را گرفته بود. صبح از خانه بیرون رفت. همان روز، از ستاد نماز جمعه، داشتند نیروها را به جبهه اعزام می‌کردند. محمدرضا وسایلش را برداشته بود که برود. ما هم نمی‌دانستیم که او می‌خواهد برود.

در آن ایام، من روی تاکسی کار می‌کردم و از بچه‌ها شنیدم که محمدرضا می‌خواهد به جبهه برود. رفتم به ستاد. دلم در تب و تاب افتاده بود. وقتی که دیدم با بچه‌های محل است، مقداری از اضطرابم کاسته شد و آرامش خاطر بیشتری به من دست داد.

در ایام محرم و صفر قرار داشتیم و حدود دو ماه از اعزام او می‌گذشت. قرار بود عملیات محرم انجام گیرد. خاطرم هست که در یکی از شب‌ها که در مراسم سینه‌زنی مسجد شرکت کرده بودم، یکی از دوستان به من گفت: «از محمدرضا هم خبر داری؟»

گفتم: «بیست روز قبل، نامه‌ای از او به من رسیده، ولی از آن موقع به بعد، نه! خبری از او ندارم.»

دو روز بعد، ساعت تقریباً ۴ عصر بود که در حیات را زدند. یکی از دوستان بود. سلام و احوالپرسی کردیم و آنقدر این پا و آن پا کرد که دانستم می‌خواهد موضوعی بگوید، اما از ناراحتی نمی‌تواند. به او گفتم: «نگران نباش! هر چه داری بگو!»

گفت: «والله ظاهراً می‌گویند که محمدرضا شهید شده!»

گفتم: «خب! زودتر می‌گفتی. همه‌ی ما باید در این راه شهید شویم تا به هدفمان برسیم!»

گفتم: «حالا باید چکار کنیم؟»

گفت: «باید برای شناسایی او به بیمارستان برویم!»

به سردخانه‌ی بیمارستان رفتیم. حسین بختیاری و پسر محمدرضا هم آنجا بودند. نگهبان، چون ما را می‌شناخت، اجازه داد تا وارد سردخانه شویم. از من سؤال کرد: «این شهید، چکاره‌ی توست؟»

گفتم: «پسرم است!» این سؤال را بار دیگر هم تکرار کرد. فهمیدم که منظورش چیست. گفتم: «همه‌ی شهدا پسران ما هستند و هیچ فرقی با فرزندان ما ندارند!»

شهید محمدرضا، پسری بسیار خوش اخلاق و خوش رفتار بود. از مدرسه که می‌آمد، می‌رفت با پسر عموهایش در کوچه بازی می‌کرد. همیشه خنده‌رو بود و به رفت و آمد با فامیل، بسیار اهمیت می‌داد.

سه روز بعد شهادت ایشان، بعد از ظهر، خوابیده بودم که به خوابم آمد. شهید، دستش شکسته بود. از در حیات، وارد اتاق شد و سلام کرد. من هم جواب سلام او را دادم و گفتم: «چه کردی پسر. کاش صدام را توی گونی می‌کردی و می‌آوردی!» خنده‌ای کرد و رفت.

مرتب به خوابم می‌آید. یک بار هم در خواب دیدم که به همراه دوستانش پارچه‌ی سفیدی به پیشانی بسته است. به او گفتم: «محمدرضا، کجا می‌روی؟» گفت: «می‌خواهم با دوستانم بروم!» ولی چیزی به من نگفت و رفت.

یک بار هم خداخواست شکریان به خوابم آمد. خانه، بسیار شلوغ بود. به خداخواست گفتم: «چه خبر است!» یک لوله آب از شهر برای خداخواست کشیده بودند و شیری بر آن نصب کرده و روی شیر هم یک حلب روغنی ۵ کیلویی گذاشته بودند. تا آمدم شیر را ببندم، از خواب پریدم.

دست نوشته‌های شهید

شب، در «دشت عباس» سینه‌زنی برقرار می‌کردیم و بعد از مراسم سینه‌زنی، در چادر دوستان می‌نشستیم و پس از کمی، هر یک به چادر خود می‌رفتیم. هنوز یک دقیقه سرمان را به زمین نگذاشته بودیم که نیروی دشمن با توپ «دوربرد» به چادر گوییدند و ما در چادر، ترکش خوردیم. به هیچ کس در آن چادر، ترکش نخورد، الا من. من، سر جایم بلند شدم، همه خواب بودند. گفتم: «بچه‌ها، من موج انفجار خورده‌ام!» بچه‌ها فکر کردند که من خیالاتی شده‌ام. یکی گفت: «بگیر بخواب!» یکی دیگر از بچه‌ها هم گفت: «هیچ چیزی نشده!» و یکی دیگر از بچه‌ها که تازه

از صدای ما بیدار شده بود، گفت: «چیزی نیست، ترسیدی!»

هیچ کدام از آنها باور نکردند. من لباسم را باز کردم و دستم را به پشت کمرم زدم. دیدم که دستم خونی شده است. به بچه‌ها گفتم: «کمرم خون آمده!» بچه‌ها چراغ را روشن کردند و دیدند که من راست می‌گویم و خیالاتی نشده‌ام. بعد به گروه امداد خبر دادند و من را با آمبولانس به بیمارستان بردند. یکی دو شب در بیمارستان بستری بودم و چون من بدون لباس به بیمارستان رفته بودم، صبح که شد، به من لباس و کمپوت هم دادند.

چند دقیقه‌ای منتظر ماشین بودم. ماشین از راه رسید و به «دشت عباس» در بین دوستانم بازگشتم. همه‌ی آنها از دیدن من خوشحال شدند و فهمیدم که آن شب، همگی برای من ناراحت بوده‌اند. بچه‌ها صورت مرا غرق بوسه کردند. بچه‌ها می‌گفتند که دوستانم بدون لباس رفت، با لباس نو و کمپوت برگشت. کتف چپم از کار افتاده بود و نمی‌توانستم با آن کاری انجام بدهم، فقط با کتف راستم وسایلمان را بلند می‌کردم. واقعاً چه معجزه‌ای شده بود. آن شب، ترکش بسیار بزرگی وارد چادر شده و در کنار سر و شکم من افتاده بود اما از آن ترکش بزرگ، به هیچ جای من آسیبی نرسیده بود؛ فقط چند ترکش کوچک به کتف چپم خورده بود.

بچه‌ها همگی می‌گفتند که امام زمان (عج) معجزه نشان داده است. و همه به این نکته پی بردیم که امام (عج) به سربازانش کمک می‌کند.

در تاریخ ۳/۸/۶۱ بود که من ترکش خوردم، ولی به یاری خداوند، در طول زمان خوب شدم و توانستم به کمک همسنگرانم بشتابم.

در زمان حمله، بچه‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و از همدیگر طلب بخشی می‌کردند. آنها به ما اعلام کردند که با تمام وسایلتان، به خط شوید. در ساعت ۳۰/۱۰ صبح، همگی منظم و مرتب، آماده‌ی حرکت بودیم که نامه‌ی دوستم کریم نادری به دستم رسید. رسیدن نامه را در این موقعیت حساس، به فال نیک گرفتم و خدا را شکر کردم. پاکت نامه را سریع باز کردم و آن را خواندم. از اینکه، از حال عزیزان و دوستان مسجدم با خبر می‌شدم، خوشحال بودم. او نوشته بود که ما همه از دوری تو ناراحت هستیم، بچه‌ها همه منتظرت هستند و شبها به مسجد می‌رویم و برای شما دعا می‌کنیم. خلاصه از همه چیز برایم نوشته بود و با خواندن نامه، روحیه‌ی مضاعفی پیدا کردم و آماده حمله شدم.

صبح روز ۷/۸/۶۱ بود که اعلام کردند فردا فرماندهی تیپ «امام سجاد(ع)» می‌خواهد بیاید و برای شما صحبت کند. ما در میان نمازخانه به خط شدیم و فرماندهی تیپ آمد و نقشی عملیات و تز حمله را برای ما ترسیم کرد. البته به ما گفته نشد که امشب، شب حمله است.

ساعت ۹ شب بود و همگی از خوشحالی نمی‌دانستیم باید چکار کنیم. از صبح تا شب آماده‌باش و بیدار بودیم.

ساعت ۴ صبح وارد عملیات شدیم و حمله در ساعت ۲ شب شروع شد. بعضی‌های متجاوز می‌دانستند که ما می‌خواهیم حمله کنیم و آن شب چه معجزه‌ای شد! گرد و خاک، آسمان را پوشاند و ابر، تمام آسمان را گرفت و به قدرت خداوند، باران جاری شد. آن شب، از آن شب‌های خاطره‌انگیز بود. متجاوزین بعضی، منتظر حمله‌ی ما بودند و خودشان را مسلح و آماده کرده بودند.

رزمندگان ما در نیمه‌های شب — ساعت ۲ — حمله را شروع کردند و به جلو رفتند. عراقی‌ها در جلو ما، میدان مین کاشته بودند تا نتوانیم به راحتی منطقه عبور کنیم. آن شب، رزمندگان، بی ترس و واهمه، از میدان مین گذشتند و پیشروی کردند تا به محل تجمع بعضی‌ها رسیدند.

آنها جلو آب رودخانه را بسته و پل را منفجر کرده بودند و به همین دلیل، نیروها نمی‌توانستند روی پل حرکت کنند. متجاوزین عراقی، آب رودخانه را باز کردند و آب تمام منطقه را فرا گرفت. نیروهای ما همچنان در نیمه‌ی شب به جلو می‌رفتند و با اینکه بسیاری از عزیزان ما که حدود چهل نفر بودند را آب با خود برد، ولی به یاری خدا از آب گذشتیم و به جلو پیشروی کردیم.

درگیری تا صبح ادامه داشت و اکثر آنها را به هلاکت رساندیم. صبح بود که وارد عملیات اصلی شدیم. ما با تمام توان، درگیری و جنگ را شروع کردیم و به جلو رفتیم. بعضی‌ها هم چون چاره‌ای نداشتند، خودشان را تسلیم می‌کردند. بعضی از آنها هم پا به فرار می‌گذاشتند. ما به حدی جلو رفتیم که توانستیم سنگرهای آنها را پاکسازی کنیم. سنگرها همه در اختیار ما قرار گرفتند. همه چیز در آنها پیدا می‌شد؛ لباس، شلوار، جوراب، تخته و □

ما، شب از خوراکی‌های آنها استفاده کردیم. تعدادی از نیروهای ما زخمی و شهید شده بودند. ما هر روز با عراقیها در حال درگیری بودیم. هر روز، تعدادی از آنها خودشان را تسلیم می‌کردند.

چند شبانه‌روز در زیر سنگین‌ترین آتش خمپاره و توپ و تانک بودیم. ما با چند نفر، برای پاکسازی منطقه حرکت کردیم. همین‌طور که می‌رفتیم، دیدیم که یکی از بچه‌ها با آرپی‌جی به سمت «آیفا»ی عراقیها شلیک می‌کند. به آن نخورد. نفر بعدی، موشک آرپی‌جی برداشت و شلیک کرد. باز هم نخورد. مجبور شدیم برویم به جلو.

من، در راه، خسته شده بودم و به آنها گفتم: «شما بروید و آن «آیفا» را بزنید و برگردید!» با این که جلو هم رفته بودند، باز هم موفق نشدند که بزنند. خودم مقداری جلو رفتم و از گوله‌پشتی‌ام، یک موشک بیرون آوردم و روی آرپی‌جی گذاشتم. آرپی‌جی را روی شاه‌ام گذاشتم و با ذکر خدا شلیک کردم. یک مرتبه، مهمات درون «ایفا» منفجر و به هوا پرتاب شد. می‌دانستم که ترکشهای آن به سمت من پرتاب می‌شوند، به همین خاطر، از آن محل دور شدم؛ چون احتمال داشت که ترکش به من بخورد.

خلاصه، خداوند مثل همیشه به ما کمک کرد و من با همکاری دوستانم تمام «ایفا» را منهدم کردیم. آرپی‌جی که از ترس جا گذاشته بودم را برداشتم و پیش بچه‌ها آمدم. بچه‌ها هم مثل من خوشحال بودند. در آن عملیات توانستیم حدود ۶۰۰ کیلومتر از سرزمین اسلام را آزاد کنیم.

هنوز عملیات ادامه داشت و به جلو می‌رفتیم. بعضی‌ها هم فرار می‌کردند. بعد از سه روز عملیات، ما به عقب آورده شدیم و شب سیزده ماه محرم بود که دوباره برای استراحت به «دشت عباس» آمدیم.

در طول عملیات، همواره از خداوند، طلب توفیق می‌کردم و از کلیه گناهانم توبه می‌کردم و می‌خواستم که خدا ما را ببخشد و جز □ لشکریان مخلص خود سازد.

خاطرات

نامه شهید

درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و درود بر شهیدانی که با خون خود، این انقلاب را به پیش بردند.

با عرض سلام به پدر و مادر و برادر و خواهر عزیزم. امیدوارم که از دوری من ناراحت نباشید. من حالم خیلی خوب است.

مادر عزیزم! ما در یک حمله شرکت کرده‌ایم و قسمتهایی از خاک عزیزمان را از دست متجاوزین آزاد نموده‌ایم. ما در خاک عراق هستیم و چند شهر اطراف بغداد را هم گرفته‌ایم. اکنون، چندین پایگاه نفتی و یک دشت که به بغداد منتهی می‌شود را به دست آورده‌ایم و حالا در خط هستیم و این نامه را هم از خط برایت می‌نویسم.

اینجا شبها خیلی سرد است. شبی که ما می‌خواستیم حمله را شروع کنیم، معجزه‌ای شد که با چشم خودمان دیدیم. آن شب، گرد و غبار و باران در گرفت و تمام آسمان و کوهها از گرد و غبار پوشیده بود و پیدا نبود. به قدرت خدا، باران تند و شدیدی بارید و تگرگ همچنان می‌زد؛ به طوری که آب همه جا را پر کرد.

در ساعت ۴ صبح برای مبارزه با بعثی‌ها رفتیم و آنها را اسیر کردیم. آنها پلی را خراب کرده بودند تا نیروهای ما نتوانند از روی آن رد شوند. آب رودخانه نیز بر روی نیروهای ما رها شد، ولی همگی به حول و قوه‌ی الهی به آب زدیم و حمله را شروع کردیم. و حالا از این پیروزی که به دست آمده، خیلی خوشحال هستیم.

این خلاصه‌ای بسیار کوچک از خط مقدم است که برایتان می‌نویسم. امیدوارم که از دوری من ناراحت نباشید. سلام مرا به تمام عموهایم برسانید و بگویید از دوری من ناراحت نباشند. اگر زنده ماندم، تا چند روز دیگر به خانه می‌آیم و اگر شهید شدم، برای همیشه به دیدار خداوند خواهیم رفت.

ای پدر و مادر محترم! اگر به آرزویم رسیدم، قبرم را در ردیف مزار خداخواست شکریان و بقیه شهدا، ساده بسازید.

ای برادران همسنگرم در مسجد توحید! تقاضا دارم که هر هفته، شب جمعه، بر سر مزارم بیایید و برایم طلب آمرزش کنید.

به تمام همشهریان، دوستان، و بویژه فامیل‌هایم بگویید که از من راضی باشند تا شاید انشاءالله خداوند نیز از من راضی شود.

خدایا توفیق پیروی راه شهیدان را که پیروی از ولایت فقیه است، به ما عنایت فرما!

والسلام

محمد رضا وحدتیان

۲۶/۸/۸۲



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران